

خواهر جان دستم به دامنت نیفتی که بچه توی بغلم خوابیده. بیا من ساکم را برمی دارم همین جا تهات را زمین بگذار و پایت را خلاص کن. برای زیارت دیر است دیگر مشکل دستت به ضریح برسد. شما هم اگر حاجت می خواهی و قصد شب ماندن داری باید می آوردی و دخیل می بستی. طناب من قرمزه، اون پایین، پایین ضریح. همان قرمز پلاستیکی. گمانم شما مرتبه اولی است که این موقع آمده ای، اما من دیگر راه و چاه دستم آمده، ساعت سه و چهار بعد از ظهر که هنوز خلوت است می آیم و دخیلم را می بندم اون پایین بعد از همان جا دنباله اش را از زیر فرش رد می کنم تا این جا. این جوری دیگر توی دست و پای دیگران نمی گیرد. یک بار طناب پوست مچ پایم را برید از سوزشش تا صبح عاجز شدم. آخر من زیاد می آیم، همیشه خدا هم همین جا می نشینم. هوایش کم است. در عوض دم راه نیست... یک کم آرام بگیر، این جوری فقط سوی چشم هایت را می گیری. به جایش دعا بخوان و حاجت

بطلب. اگر مریض داری ختم عمن یجیب بگیر و آن یکاد هم خوب است. اگر هم زندانی داری یک دعای خوب توی مفاتیح بلدم که فقط مخصوص همین است. برای شوهر خودم پنج سال بریده بودند. چه کشیدم مسلمان نشنود کافر نبیند. او توی حبس بود و من مانده بودم بی خرجی، بی پناه. این جور مواقع از جوانک تازه تکلیف بگیر تا پیر مرد سخته‌ای هفتادساله از آدم توقع بی جا دارند. خدا هیچ زنی را بی سایه سر نکند. هر چه داشتم و نداشتم فروختم و خوردم، تا یک شب که مثل حالای شما دلشکسته و ناامید آمده بودم این جا و زار می‌زدم، یک خانم نورانی همین دعایی را که می‌گویم یادم داد و گفت و خمه بردار^۱ که هفت شب دوشنبه بیایی و هفتاد بار بخوانی. یک قفل هم بگیر ببند به ضریح و نیت کن تا زندانیت آزاد نشده باز نکنی. همه قفل سبز می‌بندند من قرمز خریدم که نشون باشد. برای خاطر جمعی یک تریشه از لباسم را هم گره زدم به حلقه‌اش و بستم به ضریح. به همین حسین کوچک، سه سال و هجده روز کشید و مرخص شد.

می‌خواهی قرص بخوری... بیا من همیشه یک بطری آب همراه دارم. همه کیف آدم را می‌گردند که آب و خوراکی تو نیاوری. رویم سیاه، می‌گویم گلاب است می‌خواهم بریزم روی حرم. آخه دخیل را که بستی دیگر نمی‌توانی جُم بخوری تا صبح... دو تا با هم می‌خوری، حُب حتماً عادت داری... همیشه همین‌طور است تا بچه‌ها نخوابیده‌اند آدم سرسام می‌گیرد. کم‌کم صدایشان

۱. و خمه برداشتن = متعهد شدن.

می‌برد. اگر از قفسه یک مفاتیح بیاوری و ورق بزنی حتماً جواب مشکلات را پیدا می‌کنی. نمونه‌اش را برات بگویم یک دعا برای رفع بدهکاری و گشایش رزق و روزی دارد که فقط دو صفحه شرح روایت دارد. اگر پشت‌بندش ذکر یا رزاق بگیری دیگر چه بهتر. همین قدر می‌دانم که هر کاری بکنی بهتر از گریه است. هنوز تا صبح خیلی مانده، اگر همین‌طور اشک بریزی و دماغت را بچلاتی، سر و چشمت به هم می‌ریزه.

من؟ ... من تمام این دعاها را خوانده‌ام امشب هم می‌خوانم، وقت هست. یکی دو ساعت دیگر بیشتری‌ها می‌خوانند. گذاشته‌ام آن وقت که حوصله‌ام سر نرود. هر وقت آمده‌ام چشم هم نگذاشته‌ام. با این همه چلچراغ و مهتابی، قربانش بروم از روز روشن تر است. حالا که ترس لگد کردن بچه را هم دارم. تازه همین بیدار خوابی و زحمت تا صبح نشستن خودش کُلی ثواب دارد... ای خواهر، آدم تا هفت جای دلش نسوزد این جا نمی‌آید. هر چند خداییش را بخواهی من امشب حاجتی ندارم. یعنی حاجتی که حاجت باشد ندارم. من حاجت روا شده‌ام. امشب هم برای سجده شکر آمده‌ام. برای همین بچه. نه فکر نکنی عیب و علتی داشته، نه شکر خدا سالم سالم است. دنیا که آمده بار بیشتر از دگر خواهش کردم سر تا پایش را معاینه کرد. گفت همه چیزش خوب است. عیب از خودم بود. نه این که حامله نشوم، می‌شدم ولی به شش ماه نرسیده، می‌افتاد. چهار تا بچه تیله گربه، تیله گربه زیر درخت‌های قبرستان خاک کردم. یک پسر و سه تا دختر.

باز هم دو تا قرص با هم. هنوز یک ساعت نشده که خوردی. نمی‌دانم والله. به نظر من که همه قرص‌ها یکی هستند. فقط می‌گویند این را برای سرت بخور این را برای دلت. باز دواهای خودمانی بهتر است. سر بچه چهارم که روی خون افتادم ده جورش را از عطاری‌ها گرفتم و خوردم، افاقه نکرد ولی ضرری هم نداشت، این جوری که می‌گویند قرص و دوا دارد. بعد دست به دامن ائمه اطهار شدم. امام‌زاده و مرقدی نیست که نرفته باشم. یک روز گفتند برو قدمگاه آب، باد. کجا، با ماشین سه ساعت راه. یک روز صبح زود بلند شدم دو تا ساندویچ کالباس خریدم و با مینی‌بوس راه افتادم. قیامت بود. گوشه طاقچه کاهگلیش یک ننوی لته‌ای کوچک بستم و عروسک ریزه قنداق کرده را تویش خواباندم و تکان دادم و با سوز دل نیت کردم، بعد رفتم بیرون سراغ نقب تا نوبتم شد. یک سرش این‌جا بود یک سرش ده متر آن‌طرف‌تر. به اندازه‌ای که روی زمین بخوابی و سینه‌کش خودت را به جلو بکشی، آن هم سه دفعه. تاریک تاریک. خاک کفش از ساییده شدن شده بود سرمه، از حرکت جلوتری‌ها دولاخی بود که نفس بند می‌آمد. نیمه راه فکری شده بودم. بغضی گرفته بودم که می‌خواستم بترکم. که چی، که اگر بچه‌ای که خدا به من داد پسر باشد چه قدر باید توی سربازی تیپا بخورد و سینه‌خیز روی خاک و سنگ بیابان تن مادر مرده‌اش را بکشد. آن هم کسی که آدم این قدر آرزو به دلش بوده. شب که برای شوهرم تعریف کردم یک ساعت به ریشم خندید. آن قدر خندید که به گریه افتادم. بعد غیض کرد که اصلاً به

من چه که تو مثل تغار سرپایین می مانی و هیچ چیز توی شکمت بند نمی شود. گفتم مرد این کارهایی که می کنی برای خاطر تو هم هست.

گفت: اگر منم که بچه ام می شود. هیچ غصه ای ندارم. اصلاً از کجا معلوم که همین حالا جای دیگری بچه نداشته باشم.

گفتم: یعنی زن گرفته ای؟

گفت: فقط باید زن باشد که خدا داده زن. حتماً که نباید بگیری. فوقش به منیر می گویم. امتحانش را هم پس داده. یک سال جورش را می کشم یکی برایم می زاید.

راست می گفت. اما در نظر بیاورید چه قدر آدم دلش کباب می شود که ببیند که این قدر در چشم مردش خوار و خفیف است که او را با یک خانم رسمی مقابل می کند. منیر همسایه مان است. با ما و چندتای دیگر تو یک خانه شریک الملکی می نشینیم. فقط او دو برابر کرایه می دهد. به خاطر عملش. دو تا دخترهایش را دولت دست گذاشت رویشان، سپرد کانون. مردم خبر داده بودند. عین خیالش نبود. چند تا بچه هم خودش انداخته، دو تایش را خودم شاهد بودم. آخر سری را دستگاه گذاشته بود، باز هم آبستن شد. کار خدا را ببین. چه قدر دارو خورد تا افتاد، خدا می داند. گنااهش گردن خودش. او را که توی گور من نمی خوابانند. می دیدم که با شوهرم خوش و بش می کند. غش غش که می خندید تو دل شوهرم غنجی می زد که نگو، به دل نمی گرفتم. تا آن شب که شوهرم توی دلم رفت و آن حرفها را زد. ترسیدم، آدم خودم

نبودم تا چند روز بعد هم مثل مرغ کله کنده پل پل می‌کردم. وای باز هم قرص. این جوری که شما قرص می‌خوری خوبه جگرت له نمی‌شود. هر قدر که درد داری نخور. این‌ها که نقل و نبات نیست. من که خودم را دست دکتر و دوا نمی‌دهم، الا برای این بچه که هر کاری که دکتر گفت کردم. از بس ناراحت بودم مادرم آمد بر دم پیش متخصص، معاینه کرد گفت ضعیف هستی تقویت کن. جگر کبابی خون‌دار بخور. عدس آب‌پز بخور. شیر و آب‌میوه. پسته خام و چه و چه خودش هم قرص تقویت و آهن نوشت. گفت وقتی عقب انداختی باید تحت نظر باشی. بدبخت مادرم هرچه دستش می‌رسید کرد جگر و سیب و بکریایی بست به شکم من. دو ماه و نیم بعد که جواب آزمایشم را گرفتم یک سر رفتم دکتر. گفت زیاد بلند و کوتاه نمی‌کنی، بغل خوابی هم موقوف. یک هفته نشد آمد سراغم. عز و جز کردم که دکتر غلغن کرده گفت من یک ماه نمی‌توانم بی زن سر کنم که نه ماه... البته چیزی که زیاد است زن، گفته باشم. از فردایش هم بیشتر با منیر گرم گرفت. حسابی دست از دل برداشته بود. به منیر هم که گله‌گی کردم گفت: «جلوی شوهرت را بگیر». سر ماه سوم با مادرم رفتیم پیش آقا رسول فالگیر. به مادرم گفتم کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند. هفت‌رنگ ابریشم خام و یک قفل ریزه هم خریدم آقا رسول شکمم را با جوهر قرمز جدول‌بندی کرد و با جوهر آبی پر کرد از عدد و نوشته، ابریشم‌ها را هم به هم تابید و انداخت دور کمرم قفل را هم انداخت سرش و بست گفت حالا اگر در چهار باد هم باشی

تا این قفل به کمرت است بچه دنیا نمی آید. روزی که می خواستم برای زایمان بروم، ابریشم را چیدم و قفلش را زدم پشت در قلک خانه ای که برای بچه ام خریده بودم. از همین هایی که شیروانی نارنجی دارند. برای شگون یک سکه پنج تومانی هم انداختم توش... راستی نگفتم. آقا رسول قفل کمر مرا که بست مادرم چادرش را پناه صورتش گرفت و به آقا رسول چیزهایی گفت، خودم رویش را نداشتم. آقا رسول گفت یک قفل دیگر بیاورید تا مرد را هم قفل کنم. نشستم تا مادر رفت خرید آورد. آقا رسول به قفل دعا خواند و بعد بست و داد به من گفت هر وقت خواستی خودت بازش کن. گذشت تا یک روز که قرار بود بروم دکتر از بعد از ظهر هی شوهرم پابه پا کرد که پس چرا نمی روی. گفتم وقتم ساعت شش است که او هم نه شرمی نه حیایی راه افتاد طرف اتاق منیر، از حاشیه پشت دری نگاهش کردم که رفت تو و در را بست. چیزی طول نکشید که با توپ و تشر آمد که چرا گورت را گم نمی کنی بروی، مثل کرنجال^۱، چسبیده ای به من، همه اش مواظبم هستی. همین مانده بود که بیایی پشت در اتاق منیر کشیک.

گفتم: من؟

گفت خودم چشم هایت را دیدم. بعد چنان گذاشت تو گوشم که پرت شدم زمین. به همین سو آئی چراغ اگر من پشت پنجره منیر رفته بودم. اصلاً همیشه پشت دری های چرکمرده اش کیپ تا کیپ کشیده مگر می شود توی اتاقش را دید. من می دانستم دردش از

چیست؟ راستش دلم هم برایش می سوخت. اما مگر چاره دیگری هم داشتم؟

خواهر جون نخور داری مثل بید می لرزی، رنگت هم پریده. حالا که خوشگل و جوانی غصه داری فردا که علیل شدی دیگر تف هم رویت نمی اندازند. فکر خودت باش. از من گفتن. اگه زحمتی نیست یه دقه این بچه را بگیر تا پایم را دراز کنم. بدجوری خواب رفته، سوزن سوزنی می شود... نه تو راحت باش، پایم را از این طرف دراز می کنم تا بی حرمتی به ضریح نباشد. چی می گفتم. ها... توی مطب رفتم مستراح لک دیدم. مُردم و زنده شدم تا رفتم پیش دکتر و گفتم، یک جور کپسول و دو جور قرص نوشت گفت خانه که رفتی یک راست می روی توی رختخواب و تکان نمی خوری، استراحت کامل. کارهایم افتاد گردن مادرم. صبح یک بار می آمد و کارهایم را می کرد عصر یک بار، تا شده روز. روز دهم شوهرم گفت: من حوصله این ناز چُسک ها را ندارم.

گفتم تکلیف چیست؟ گفت: برو خانه مادرت خوب که شدی برگرد. نشون به اون نشونی که تا امروز روز خانه مادرم هستم. چند بار رفتم به خانه سر زدم ولی قفل اتاق را عوض کرده. یک اتاق اندازه کف دست را یک قفل زده به چه بزرگی. خودش هم تا زاییدم دو سه بار بیشتر دیدنم نیامد. هر وقت هم که از برگشتن گفتم، طفره رفت. توی این مدت بگویم پنج هزار تومن بیشتر خرجی نداده باور کن...

مادرم گفت: ای بدبخت تو را فرستاده این جا تا با خیال راحت

به کیفش برسه. من گوش نمی‌دادم، ته دلم قرص بود و قفل بسته را هنوز توی کیفم داشتم.

مادرم گفت: نه ماه را که تحت نظر بوده‌ای و خیالت راحت است، خودم قابله خبر می‌کنم توی خانه بزا. گفتم: نه. اگر قرض از کلاغ بکنم اگر از عزیز آقای کلیمی نزول کنم باید بروم بیمارستان. آخر لنگه النگویش را درآورد داد دستم. گفتم می‌خواستم اگر دختر شد عوض کنم یک جفت بچه گانه بگیرم اگه پسر شد زنجیر و شمایل. حالا خود دانی. خدا حقش را گردنم حلال کنه. لنگه دیگرش را هم سر عقد دستم کرده بود که در مدت حبس شوهرم فروختم و کردم خرجی. این هم از این یکی. پشیمان هم نیستم. ارزشش را داشت. ماما بچه را که گرفت گفت: مزدگانی، پسر است. گفتم: سالم باشد چه فرقی می‌کند. اما از خدا که پنهان نیست از شما هم پنهان نباشد که از همین حسین کوچک خواستم که پسر باشد. گفتم دختر پیش چشم است و بی‌قرب. گفتم پسر باشد تا در عوض کنیزی زنش را بکنم و نگذارم پسر از گل نازک‌تر بارش کند. از بیمارستان دل نمی‌کندم. دلم می‌خواست یک هفته نگهم دارند. از سفیدی و خنکی ملافه‌ها کیف می‌کردم. فردا صبح مادرم آمد که هر چه پی‌جوی شوهرت شدم نتوانستم پیدایش کنم و بگویم که پا سبک کرده‌ای. ناچار باز به خانه مادرم رفتم. تا امروز هم که بیست‌وسه روز است زاییده‌ام چهار بار بیشتر نیامده سرکشی. آن هم یک تکه پا می‌نشیند و می‌رود. تا هست کنار پنجره را باز می‌گذارد، می‌گوید اتاق بوی ترشال شیر می‌دهد. آن هم

بچه‌ای که مثل گل تر و خشکش می‌کنم. اما می‌دانم همه دردش سر قفل است. حالا دو روز است که علت ندیده‌ام. امروز رفتم حمام و آب پاکی سرم ریختم تا امشب بیایم این‌جا که هم سجده شکر را که نذر کرده بودم ادا کنم، هم استخاره کنم... از ونگ‌ونگ این بچه‌های مریض صدابه‌صدا نمی‌رسد. خدا نصیب هیچ تنابنده‌ای نکند... ها شکر خدا استخاره هم خوب درآمد. راستش می‌خواهم فردا یک نفر را ببرم قفل در را باز کند. اگر نتوانست می‌گویم قفل را ببرد. می‌روم توی اتاقم و تکان نمی‌خورم، نهارم را می‌پزم. به کارهای خانه‌ام می‌رسم. اگر وقتی آمد توپش پر نباشد که با زبان خوش مجابش می‌کنم و گرنه مرگ یک بار شیون هم یک بار. به مادر که گفتم، گفت: کرنجال هم بود تا حالا دست برداشته بود. ول کن شر به پا می‌شود.

گفتم: بشود، که چی. اگر همین‌طور بنشینم تا چند وقت دیگر یک دلاله زن پیدا می‌کنی و برای من و بچه روی دست مانده‌ام یک گردن‌کلفت از خدا بی‌خبر دیگر می‌تراشی که آیا چه بر سر بچه‌ام بیاورد. بختم را عوض کردم، پیشانی‌نوشتم که عوض نمی‌شود. اگر از کتک سیاهم کند، جُرم نمی‌خورم. فوقش دامنم را سرم می‌کشم و هر چه از دهانم درآمد بارشان می‌کنم. کاری می‌کنم که منیر بار کند برود، او هر جا برود جایش است من باید فکر خودم را بکنم. شوهرم هم بالأخره از آب و تاب می‌افتد. به نظر شما این‌طوری بهتر نیست؟

ای خانم از من می‌شنوی دیگر نخور. شیشه آب را هم که تمام

کردی. ببین حالت خوش نیست، شده‌ای عین ماست. برو مستراح
انگشت بزق حلقه همه را بالا بیاور، چند مشت آب سرد هم بزق
سر و صورتت تازه شوی. شیشه را هم آب کن بیاور. سر دلت که
سبک شود حالت هم خوب می‌شود. می‌خواهی بخوابی؟ هر جور
می‌دانی. پس از همین حالا خدا حافظ. دیگر صبح بیدارت نمی‌کنم.
من اول وقت نماز را می‌خوانم و می‌روم. فردا خیلی کار دارم. دلم
می‌خواست من هم کمی دراز بکشم از تکیه به این مرمرهای سرد
خشک شده‌ام... ولی نه باید کم‌کم سجده شکر را شروع کنم. یا
حسین کوچک شفیع که اگر همین فردا هم که بیاید و بند شود به
خداوندی خدا قفلش را باز می‌کنم. والا برود هر کاری که دلش
می‌خواهد بکند. من هم قفلش را نگه می‌دارم. آن قدر نگه می‌دارم تا
خودش برگردد.